

شرح ملاقاتي با محمود دولت‌آبادي

17 آبان 1403

چشم در چشم خالق کلیدر

سید مهدی زرقانی: نخستین باری بود که محمود دولت‌آبادی را از نزدیک می‌دیدم، به نظرم مردی آمد شبیه خان عموی کلیدر، با همان لحن حماسی و صدای خشدار و خنده‌های انفجاری که خیام‌وار همه چیز جهان ما را به سخره می‌گرفت، با آن پک زدن سیگارهای پی در پی و چای نوشیدن‌های مستمر و کلامی طنزآمیز که این بچه‌ها دکتری می‌خوانند که چه (خنده انفجاری) و این که من از مدرسه به سوی میخانه عشق آمدم، چون آن جا نبود آن چه می‌جستم و بود آن چه نمی‌خواستم.

در دم یاد شعر شفیعی افتادم که «آنچه می‌بینم نمی‌خواهم و آن چه می‌خواهم نمی‌بینم». می‌گفت از مدرسه گریخته و به جهان قصه‌ها پناه برده که از کودکی خار خار قصه شفتن و قصه گفتن داشته و به هر دری می‌زده که خودش را به قصه‌خوان دهات‌شان برساند و مات و مبهوت در قصه‌های او تخیلش را پرواز دهد.

گفتم: دولت‌آبادی چگونه دولت‌آبادی شد، خندید، سیگاری آتش زد دودش را نثار ما کرد و گفت: درست معلوم نیست چطور. بعد رفت به جهان درونش، به دوردست نگاه می‌کرد. در جست‌وجوی پاسخی بود شاید یا علتی، چیزی اما درست تشخیص داد که آنچه دولت‌آبادی را ساخته، زندگی دولت‌آبادی بوده با همه فراز و نشیبش. فرمول خاصی ندارد. هنر را نمی‌توان فرمول‌بندی کرد. چیزی باید در درونت باشد و ریاضت‌ها بکشی. پای نثر جان بگذاری، پیر شوی، شیر جانت را بکشد تا چیزی تحویل دهد که هنری باشد. گفتم: آن عشق عمیقی که می‌تواند مارال بسازد، زیور بسازد، شیرو بسازد، صوقی بسازد، آن‌هم در اثری که بیشتر لحن حماسی دارد، از کجاست؟ چایش را برداشت قندی در آن فرو کرد و هورتي سر کشید و گفت: این ریشه در حافظه ژنی دارد.

می‌گفت: ژن ما حافظه دارد. یاد ضمیر ناخودآگاه جمعی یونگ افتادم و اینکه «حافظه ژن» چه تعبیر زیبایی است برای آن مفهوم یونگی. گویا همه تجربه عاشقانه ضمیر ایرانی در پرداخت عشق‌های کلیدر نقش داشته است. می‌گفت: نباید در جست‌وجوی حادثه خاصی در زندگی هنرمند گشت. هنرمند با حافظه ژنش می‌نویسد.

می‌گفت: من سه عشق دارم و همه زندگی‌ام را به پای این سه عشق گذاشته‌ام: عشق به مردم، عشق به وطن و عشق به زبان و ادبیات فارسی. می‌گفت به پای این سه عشق همه هست و نیستش را گذاشته. گفتم: در کلیدر نوعی فلسفه ورزیدن مشاهده می‌کنم که بسیار گسترده است، انگار هر کدام از شخصیت‌ها فلسفه خودشان را دارند؛ سیگاری آتش شد. حیرت کردم که چطور با هشتاد و چهار سال سن این‌طور سیگار پشت سیگار! یاد مرحوم دکتر افتادم که سیگار او را به جهان دیگری پرتاب می‌کرده وقتی می‌خواست کویریات بنویسد. يك سیگار هم یادگاری گرفتم تا در گوشه اتاقم بگذارم.

گفت: هیچ فلسفه‌ای نخوانده‌ام و اینکه یکبار یکی از فلسفه‌دانان به من گفته این حرف‌های فلسفی را از کجا آموخته‌ای و من گفته‌ام هنرمند در مواجهه با هستی فلسفه پیدا می‌کند. فلسفه او نتیجه ریاضت کشیدن‌هایش است.

گفتم: تاریخ بیهقی چقدر بر شما تاثیر گذاشته است. سرخوش شد که از شخصیت مورد علاقه‌اش پرسیدیم. مفتون شرافت بیهقی بود. از او به استاد تعبیر می‌کرد.

می‌گفت این مرد چقدر انصاف داشته چقدر شرف داشته، ادای دین به دیگران می‌کند، قضاوت‌هایش منصفانه است. من سعی کرده‌ام شریف زندگی کنم. این را از بیهقی آموخته‌ام. می‌گفت: نثر من ارتباطی با تاریخ بیهقی ندارد.

می‌گفت: یکی گفته نثر تو تحت تاثیر بیهقی است. (زد زیر قهقهه) می‌گفت: هر چه نگاه می‌کنم شباهتی میان نثر خودم و تاریخ بیهقی نمی‌یابم. می‌گفت بیهقی در روح و روان من تاثیر گذاشته نه بر نثر من. گفتم: در کار شما نوعی شهود مشاهده می‌کنم. شهود شاعرانه که شبیه شهود عرفاست، اما عرفانش زمینی است. چایش را هورتی سر کشید و چشمانش را ریز کرد و به دور خیره شد. شده بود خود خان عموی کلیدر.

گفت: من ریاضت بسیار کشیده‌ام. همه زندگی من ریاضت کشیدن بوده برای آفرینش اثر. هنر با ریاضت کشیدن به دست می‌آید.

می‌گفت: دو هزار تومن قرض کردم و به مادرم دادم (آن وقت‌ها خیلی پول بود) و گفتم: تا دو سال کاری به کار من نداشته باش و به خلوت خودم خزیدم در اتاقی در جوار مادر. ریاضت کشیدم تا زبانم را کشف کنم. یاد خلوت مولانا افتادم.

می‌گفت: همه رمان‌های جهان را که به دستم رسیده بود، خواندم و بعد خودم را تحریم کردم. گفتم: باید به درون خودت بخیزی و زبان خودت را پیدا کنی. خودم را از تحت تاثیر قرار گرفتن برحذر داشتم. ریاضت‌ها کشیدم بس سخت و نفسگیر تا زبان خودم را یافتم. بله! من شهود کردم، اما عرفان من زمینی است. من عرفان را از آسمان به زمین آوردم. به زبان فارسی آوردم. کشف شهود من در زبان است و آفرینش آدم‌ها در جهان اثرم. یاد خلوت مولانا افتادم و ای نکه شمس به او گفته بود دفترت را از آنچه خوانده‌ای و شنیده‌ای، بشوی.

دولت‌آبادی دفتر شسته بود تا زبان منحصر به فرد خودش را بیابد. دویدم وسط کلامش. گفتم: خیلی‌ها می‌توانند به کشف و شهود برسند، اما فقط هنرمندان می‌توانند آن تجارب شریف را به کدهای زبانی تبدیل کنند. یکی به سیگارش زد. چشم چپش را خواباند و به من نگریست و گفت: دقیقاً. گفتیم: نظرت درباره شاعران معاصر چیست؟

گفت: شعرهای امثال شاملو و نیما و اخوان را می‌پسندم، اما امروزی‌ها را نمی‌فهمم (خنده انفجاری سرخوشانه). ما دهن به دهنش دادیم و گفتیم: کدام شاعر را بیشتر! شاملو را نام برد.

گفتم: شما و شاملو مثل دو قرینه هستید. یک وجه مشترک دارید و آن این که زبان مرده و کهنه را چنان

زنده کرده‌اید که گویا زبان امروز ماست. گذشته را به حال آورده‌اید. حماسه را به عصر جدید آورده‌اید، نظرتان چیست؟ گفت: بله! قبول دارم. پیرمرد خسته شده بود. دل‌مان نمی‌آمد دست از دامنش بکشیم. جسورانه پرسیدم: زندان در شما چه تاثیری داشت؟ گفت: در زندان کاغذ به ما نمی‌دادند، اما من در ذهنم می‌نوشتیم.

می‌گفت: روزی داشتم کفش‌هایم را پینه می‌زدم، نگهبان گفت: تو به درد همین پینه‌دوزی کفش می‌خوری. یاد زندان سبزوار افتادم در کلیدر و ستار کفش‌دوز. رسیده بودیم به لحظه خوش امضا گرفتن. جمعی از استادان و دانشجویان دانشگاه فردوسی که مشتاقانه خودمان را از مشهد به تهران رسانده بودیم برای دیدار با مردی از نویسندگانی که زبان و ادبیات در عمق جان‌شان رسوب کرده بود. دستمال گردنش را باز کرد. دختر! این دستمال را به مچم ببند. دخترک گفت: چشم! محکم ببندم؟ گفت: تا می‌توانی. بعد رو به ما کرد: دستم درد می‌کند.

گفتم: دست این مرد را باید بوسید که شاهکاری چنین در زبان نثر معاصر فارسی خلق کرده است و اهالی فرهنگ چقدر قدر این مردان را می‌دانند!